

# بخت سپید زمستان

مهناز صیدی



بهار ۱۳۹۸



سرش به شدت درد می‌کرد. نفس کشیدن نیز  
برایش مشکل شده بود. آن چنان فشاری به سر و  
چشمانش می‌آمد که حتی نمی‌توانست چشمانش را باز کند.  
استخوان صورتش به شدت درد می‌کرد. گیج بود؛ گویی میان  
زمین و آسمان معلق است. نمی‌دانست چه بلایی سرش آمده  
است. به یاد نمی‌آورد تا آن روز چنین دردی را تجربه کرده  
باشد. ریشه تک تک موهایش درد می‌کرد. گویی با قلاب  
داشتند آنها را از پوست سرش جدا می‌کردند. سینه‌اش به  
سنگینی با هر نفس بالا و پایین می‌رفت و دردی بی‌امان  
گریبان‌ش را گرفته بود. چشمانش را به روی هم فشار داد تا  
بخوابد؛ اما درد به او این اجازه را نمی‌داد. طاقت از دست داد و  
نالهای کرد. باز کردن دهان وضعیتش را بدتر نمود. ناله‌ای که به  
گمانش تمام انرژی‌اش را برای آن صرف کرده بود، چون آهی در  
فضا معلق ماند. در تلاش برای رهایی از آن درد، صدای  
قدمهایی را شنید که سکوت اطرافش را شکست. بوی عطری  
خوش همراه با نزدیک شدن صدای قدمها به مشامش رسید.  
نمی‌دانست کجاست و چه کسی در کنارش است؛ می‌خواست  
فریاد بزند و کمک بخواهد؛ اما نتوانست دهان باز کند. از شدت  
ناتوانی اشکی از گوشه چشمش پایین لغزید. حضور غریبه را در  
کنار خود و لحظه‌ای بعد، سنگینی او را روی تختی که بر آن  
خوابیده بود حس کرد. خواست چشم باز کند؛ باز هم نتوانست.  
صورتش زق زق می‌کرد. دستی گرم و مهربان، اشکش را پاک  
کرد و دست دیگر مچ دستش را گرفت. انگشت اشاره‌اش از درد  
تیر کشید و او را با وجود درد فکش، به ناله‌ای دیگر واداشت.



دست بلافاصله عقب کشیده شد و صدایی گفت: «آخ آخ حواسم نبود».

صدای گرم یک مرد بود. انگشتان مرد، با احتیاط داشت نبضش را می گرفت. صدا پرسید: «بیداری آیلین؟ صدای من را می شنوی؟».

به جای پاسخ قطره اشکی گوشه چشمش ظاهر شد. صدا با مهربانی پرسید: «درد داری؟».

می خواست فریاد بزند: «بله، دارد فلجم می کند، به دادم برس...».

اما تمام کلامش چیزی شبیه «آره» بود که غریبه توانست تشخیص بدهد. گفت: «می توانی تحملش کنی؟».

این بار دردمندانه گریست و گفت: «نه!».

– باشد فهمیدم. الان ساکتش می کنم.

حضور او دور و دقیقه‌ای بعد دوباره نزدیک شد. بوی تند الکل در مشامش پیچید و لحظه‌ای بعد، سوزش سوزنی را حس کرد. دستش میان دستان مهربان او قرار گرفت که می گفت: «تا چند دقیقه دیگر دردت آرام می شود».

اشکها دوباره از صورتش زده شد. غریبه ریشخندی کرد و با لحن پدری مهربان و شوخ ادامه داد: «چه اشکهایی! آرام آرام! مجبوری این درد را تحمل کنی تا دفعه بعد یادت باشد که دنبال این جور شیطنتها، این طور دردها هم وجود دارد. مطمئنم تو هم پیه این درد را به تنت مالیده بودی که این شیطنت را کرده‌ای. درست است؟!».

نمی دانست غریبه از چه چیز صحبت می کند. فکر کرد شاید درد بدنش را می گوید؛ اما حتی اگر منظورش این درد هم بود، اصلاً جای خنده و شوخی نداشت. درد آزاردهنده بود و نفس را در سینه‌اش بند می آورد. درد داشت... خیلی! با شدت یافتن دردش گریه‌اش، بیشتر می شد؛ اما نمی توانست هوشیاری کامل خود را به دست آورد.

نوازش موهای سرش، با وجود درد، برایش دلنشین بود. صدای او را چون لالایی گوشنوازی از دور می شنید که می گفت: «آیلین به دردت فکر نکن. هر قدر بیشتر حواست را به آن بدهی، درد را بیشتر حس خواهی کرد. به من گوش بده. می خواهم با هم دیگر به این فکر کنیم که امسال برای کریسمس چه باید بکنیم. می دانم کمی زود است برایش تصمیم بگیریم؛ اما برنامه‌ریزی که ضرری ندارد. برای فکر کردن که لازم نیست پول خرج کنیم!... آه یادم نبود قرار نیست از پول حرف بزنیم. داغ دل تو تازه می شود! بیا با هم مشاعره کنیم. تو میانهاات با شعر چطور است؟ می دانی، من اصلاً از

بجگی استعداد شعر خواندن نداشتیم. الان خیلی تلاش می کنم که چیزهایی از شعرهای روز را یاد بگیرم و به ذهنم بسپارم؛ اما... آه نمی شود. البته جای شکایت هم ندارد. دیگر سنی از من گذشته است. وقتی در بجگی نتوانسته‌ام، چطور حالا می توانم! می گویند دخترهای ایرانی خوب می توانند شعر بخوانند. تو هم می توانی؟ حتماً می توانی. تو یک ایرانی اصیل هستی! اما به نظر می رسد این بار کمی بدشانسی آوردی!...».

درست نمی توانست حرفهای او را درک کند؛ اما با وجود سردرد، حس می کرد با شنیدن صدای او، لحظه به لحظه دردش کم‌رنگ‌تر می شود. مثل اینکه حق با او بود، نباید به درد فکر می کرد. فقط باید تمام حواسش را به صدای گوشنواز زیبایش می سپرد تا از این درد و ناتوانی دور شود.



باران شدیدی که باریده بود، زمین را خیس و هوا را دلنشین نموده بود. پاییز از راه رسیده و از این پس دیگر کمتر روز آفتابی در پیش بود. مادرش از این هوا متنفر بود؛ اما او عاشق هوای این سرزمین بود. همین بارانهای مداوم بود که او را در خانه خودشان به تماشای زیباییهای طبیعت در زیر نور آفتاب می نشانند و غرق لذت می نمود. سرش را به شیشه اتوبوس تکیه داده و بیرون را تماشا می نمود. غافل از زن دیگری که او را می نگرست. زن با حسرت پوست صاف و روشن او را که بدون هیچ لکه‌ای زیر روشنایی داخل اتوبوس می درخشید، از نظر گذراند. موهای دختر جوان قهوه‌ای بود و با چشمان عسلی‌اش همخوانی داشت. بینی خوش فرم و باریک با لبهای صورتی رنگ، جذابیت را در صورتش کامل کرده بود. درست مثل آن چانه عروسکی‌اش. وقتی اتوبوس توقف کرد و دختر از جا برخاست، زن قامت باریک او را با هیکل تنومند خود مقایسه کرد و برای یک لحظه از خودش متنفر شد. قبل از حرکت اتوبوس، برای آخرین بار دختر را تماشا کرد و بعد دل از او کند؛ دختر که هنوز حتی متوجه سنگینی نگاه زن نشده بود، با سرخوشی نفس عمیقی کشید. بوی خوش هوا، برای لحظه‌ای ترس و نگرانی را از یادش برد؛ اما وقتی سر بلند کرد و نفسش را بیرون داد، یادش آمد که باید عجله کند. خورشید